تأدیب

روایت یک تحقیر

نشر برج
BORJ

تأدیب

روایت یک تحقیر

نویسنده: طاهر بن جلون

مترجم: محمدمهدی شجاعی

La Punition
Copyright © Éditions Gallimard, Paris, 2018.
Francesca Mantovani © Éditions Gallimard.
All rights reserved.
Persian translation © Borj Books, 2020
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی **حق انحصاری نشر اثر (Copyright)** امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، **Gallimard**، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

سرشناسه: بن جلون، طاهر، ۱۹۴۴ ـ م.
Ben Jelloun, Tahar
عنوان و نام پدیدآور: تأدیب، روایت یک تحقیر / نویسنده طاهر بن جلون؛ مترجم محمدمهدی شجاعی.
مشخصات نشر: تهران: برج، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۶۰ص.
شابک: ۴ـ۹ـ۹۶۶۷۱ـ۶۲۲ـ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: La punition : recit.
موضوع: داستان‌های فرانسه ـ- قرن ۲۰م.
موضوع: French fiction -- 20th century
شناسه افزوده: شجاعی، محمدمهدی، ۱۳۶۵ ـ ، مترجم
رده بندی کنگره: PQ۲۶۶۳
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۷۱۸۵۵

تأدیب

روایت یک تحقیر

نویسنده: طاهر بن جلون
مترجم: محمدمهدی شجاعی
ویراستار: حامد اعتصام
مدیرهنری: فرشاد رستمی
صفحه‌آرا: نسیم نوریان
تصویر روی جلد: بخشی از اثر محمد خلیلی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
چاپ دوم: ۱۳۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان
شابک: ۴ـ۹ـ۹۶۶۷۱ـ۶۲۲ـ۹۷۸

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
● نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
● هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

«برای خواستن کمی دموکراسی، تأدیب شدم.»

طاهر بن جلون

فهرست

۹ در راه الحاجب
۲۴ واپسین لحظات آزادی
۳۱ عقّا
۳۸ معاینه‌ی پزشکی
۴۱ تنبیه‌شدگانِ حضرتش
۴۴ حملِ قلوه‌سنگ در ظل آفتاب
۵۱ مانور زیر باران
۶۴ بیمارستان محمد پنجم
۷۶ شبی در منزل اعبابو
۸۱ اعزام
۹۰ اهرمومو
۹۷ خشونت مغلق
۱۰۲ زندگی روزمره
۱۱۳ رهایی آری، رهایی نه
۱۳۶ بیرون
۱۴۷ پنج ژوئن ۱۹۷۱
۱۵۱ سورپرایز

در راه الحاجب

شانزده ژوئیه‌ی ۱۹۶۶ یکی از آن صبح‌هایی بود که مادرم به قول خودش گذاشــته بــودش یک گوشــه‌ای از حافظه‌اش تــا آن را برای گورکنش تعریف کند. صبحی تیره، با آسمانی سفید و بی‌رحم.

کلمات از آن روز رخت بربسته‌اند. فقط نگاه‌های خالی و چشمانی به‌زیرافکنده. دستانی کثیف، پسری را از مادری ربودند که هنوز بیست سالش نشده بود. فوران دستورها و فوران ناسزاهایی از این دست: «این مردک مفلوک را ادب می‌کنیم». موتور جیپِ نظامی، دودی کریه بیرون داد. همه‌چیز جلوی چشمان مادرم سیاه شد. خودش را نگه داشت تا زمین نخورَد. دوره‌ای بود که جوان‌ها ناپدید می‌شدند. دوره‌ی زندگی در ترس. دوره‌ای که همه با صدایی آرام حرف می‌زدند، مبادا دیوارها حرف‌های ضدنظام و ضدشاه و میرغضب‌هایش را در خاطر نگه دارند. نظامی‌ها دستشان برای هر کاری باز بود و خشونت پلیس‌های لباس‌شخصی پشتِ حرف‌های توخالیْ مخفی. قبل از رفتن، یکی از آن دو سرباز به پدرم گفت: «بچه‌ات باید خودش را فردا به اردوگاه

الحاجب معرفی کند، دستور ژنرال است، این هم از بلیت قطار؛ درجه سه. به نفع‌اش است فرار نکند.»

اگزوز جیپ آخرین توده‌ی دودش را بیرون داد، تایرهایش بُکسوات کردند، و رفت. می‌دانستم که توی لیستشان هستم. روزِ قبلش رفته بودند خانه‌ی منصف و او خبرم کرده بود که ما را تنبیه خواهند کرد. ظاهراً کسی به او خبر داده بود؛ شاید پدرش که پسرعمویی در ارتش داشت. توی یک نقشه‌ی قدیمیِ مراکش دنبال الحاجب گشتم. پدرم گفت: «نزدیک مِکناس است. روستایی است که جز نظامی‌ها سکنه‌ای ندارد.»

صبح روزِ بعد، با برادر بزرگ‌ترم در قطار بودم. خودش خواسته بود تا آنجا همراهم بیاید. از هیچی خبر نداشتیم. فقط یک برگه‌ی اعزام خشک‌وخالی.

جرمم؟ شرکت در تظاهرات دانشجویی مسالمت‌آمیز بیست‌وسه‌ی مارس ۱۹۶۵، که با خشونت و خون‌ریزی سرکوب شده بود. با یکی از دوست‌هایم بودم وقتی یکهو پلیس‌های «شَبَکونی» (مردم بهشان می‌گفتند «کتک‌زن‌ها») جلویمان سبز شدند. با تمام توانشان شروع کردند به زدنِ تظاهرات‌کنندگان؛ بدون هیچ دلیلی. ترسیدیم. پا گذاشتیم به فرار. کلی دویدیم تا بالاخره مسجدی یافتیم و در آن پناه گرفتیم. در راه، روی زمین تن‌هایی را می‌دیدم، غلتیده در خون. کمی جلوتر مادرهایی را دیدم که برای پیداکردنِ بچه‌هایشان به‌سمت بیمارستان‌ها

می‌دویدند. ترس را دیدم و نفرت را. و از این دو بیشتر، سیمای سلطنتی را دیدم که به نظامی‌ها برای برقراری نظم، به هر وسیله‌ای که شده، چک سفیدامضا داده بود. جداییِ قطعی میان ارتش و مردم همان روز تکمیل شد. در شهر چو افتاده بود که در رباط و کازابلانکا، خودِ ژنرال اوفقیر از هلی‌کوپتر به جمعیت شلیک کرده است.

همان شب، انجمن ملی دانشجویان مراکش در آشپزخانه‌ی خوابگاه جلسه‌ای مخفیانه ترتیب داده بود و منِ ساده‌دل هم به این جلسه رفته بودم. هنوز جلسه تمام نشده بود که صدای جیپ‌ها را شنیدیم. قطعاً یک خائن در میان ما بود. همان هم خبرشان کرده بود. مسئولان انجمن از مدت‌ها قبل شک کرده بودند که کسی به پلیس راپورت می‌دهد. یک آدم قدکوتاه، لاغر، زشت و خیلی باهوش. بله قطعاً باهوش چون نتوانسته بودند همکاری او با دشمن را اثبات کنند. پلیس‌ها آمدند. بزرگ‌ترها را بردند و اسم بقیه را نوشتند. فکر می‌کردم قسر در رفته‌ام...

واگن‌های قطار مال قبل از جنگ جهانی دوم‌اند. صندلی‌هایش چوبی است و با سرعتِ حلزون راه می‌رود. منظره‌ها با کندیِ غریبی جلوی چشمم رژه می‌روند. گهگاه قطار می‌ایستد. می‌رویم پشت پنجره و هوای آلوده‌شده با دود لوکوموتیو را تنفس می‌کنیم. آدم‌ها با کلی سبد و ساک سوار می‌شوند. بعضی‌ها هم با خروس‌های نیمه‌جان. تنباکوی ارزان دود می‌کنند. سرفه می‌کنم. این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کنم. فکرم

پیش جلسه‌های این ماه‌های اخیر است؛ جلسه‌هایی بی‌ثمر و بیهوده. طبیعی بود که در آن سن می‌خواستیم چیزهایی را تغییر بدهیم. هیچ کار بدی نمی‌کردیم. ساعت‌ها حرف می‌زدیم؛ حوادث را بالاوپایین می‌کردیم. می‌خواستیم با بی‌عدالتی‌ها، فشارها، و فقدان آزادی مبارزه کنیم. شرافتمندانه‌تر از این هم مگر می‌شود؟ اکثرمان عضو هیچ حزبی نیستیم. بله، یکی از ما کمونیست است ـدست‌کم خودش می‌گوید کمونیست است‌ـ اما کسی در قیدوبندِ این نیست که بفهمد واقعاً تصور او از کمونیسم چیست. از آمریکا متنفر است. من عاشق جاز و سینمای آمریکا هستم. از این سخت‌گیری‌هایش هیچ سر درنمی‌آورم. هرچه را از ایالات متحده می‌آید، بد می‌داند و مضر و دورریختنی. مثلاً کوکا نمی‌خورَد. آمریکاستیزیِ خود را این‌طور بروز می‌دهد. من که خیلی کوکا دوست دارم؛ مخصوصاً تابستان‌ها. خب که چه؟ این‌طوری همدست سربازهای آمریکایی در جنایت‌های ویتنام که نمی‌شوم!

قطار دوباره آرام راه می‌افتد. برادرم خوابش می‌برد. کشاورزی که خروس دارد، بوی بدی می‌دهد. فکر کنم یک شپش یا کک روی یقه‌ی کثیف پیراهن کهنه‌اش دیدم. چپقی درمی‌آورد، از تنباکو پُرش می‌کند و کبریت می‌کشد. راستش فکر نکنم تنباکو باشد. آسوده چپقش را دود می‌کند. حتی این سؤال برایش پیش نیامده که دودش ما را اذیت می‌کند یا نه. حس می‌کنم میگرنم دارد عود می‌کند. حدس زده بودم که سروکله‌اش پیدا شود. آسپیرین را از ساک درمی‌آورم. دهقان بطری آب را می‌گیرد سمتم. ترجیح می‌دهم لیوان باشد. تشکر می‌کنم و

قرص را قورت می‌دهم. بلند می‌شوم و چند قدمی در راهرو راه می‌روم. در دوردست چوپانی را می‌بینم که زیر درخت چرت می‌زند. به او حسودی‌ام می‌شود. با خودم می‌گویم «نمی‌داند اقبالش چقدر بلند است. کسی نیست که ادبش کند. می‌دانم که کاری نکرده، اما من هم بی‌گناهم و حالا اینجام؛ توی این قطار بدیُمن رهسپار پادگانم و هیچ تصوری از اینکه قرار است آنجا چه بلایی سرم بیاید ندارم.» زنی روستایی را می‌بینم که رد می‌شود. مرا یاد نامزدم می‌اندازد. حالم بد می‌شود. زینت قبل از رفتنم حتی برای خداحافظی هم نیامد. به او تلفن زدم. مادرش خیلی خشک و بی‌روح جوابم را داد. وقتی به زینت گفتم چه اتفاقی برایم افتاده، هیچی نگفت. آهی کشید. انگار حوصله‌اش را سر برده باشم. گفت «خداحافظ» و قطع کرد. عاشقش هستم. مدام به دیدارمان در کتابخانه‌ی فرانسوی‌ها فکر می‌کنم. جفتمان دست روی یک کتاب گذاشته بودیم: بیگانه‌ی کامو. گفت: «باید کنفرانسی در مورد این کتاب بدهم.» و مشتاقانه به او گفتم: «می‌توانم کمکت کنم؛ قبلاً آن را خوانده‌ام.» و این‌طوری شد که عصرهای زیادی در کافه پینو، در خیابان فاس، همدیگر را می‌دیدیم. کلی در مورد داستان قتل یک عرب به‌خاطر خورشید یا غم حرف زدیم. گفت: «مادرش مرده، آن‌وقت نمی‌داند دقیقاً کی؟ عجب پسر مزخرفی!...» راستش من هم سر درنمی‌آوردم چطور پسری می‌تواند درمورد روز فوتِ مادرش شک داشته باشد. بعد از این تعجب‌ها، مثل اینگرید برگمان و کری گرانت هم را نگاه کردیم.

اغلب او را تا دم خانه‌شان همراهی می‌کردم. یک شب، قطعی برق را غنیمت شمردم و بوسه‌ای از او دزدیدم. خودش را در آغوشم انداخت و این شد آغاز قصه‌ای عاشقانه که همه‌چیز در آن ابعادی خارق‌العاده یافت. برای ابراز عشق ناچار بودیم مخفی شویم. بکارتش را حفظ می‌کرد و من به نوازشش خرسند بودم. تاریکی همدست ما بود. در این آغوش‌های پنهانی هیجانی بود که لرزه به وجودمان می‌انداخت. عشق ما، آشفته میان تردیدها و شوق‌ها، مدهوشمان می‌کرد. این لحظات تا خواب‌هایمان هم ادامه داشت، ازیادبردنشان محال است. فردایش خواب‌های شبمان را برای هم تعریف می‌کردیم. مجنون و شاد بودیم. غافل از اینکه ژاندارم‌های حضرتش خود را آماده می‌کردند تا پایانی وحشتناک و محتوم برای این عشق رقم زنند.

قطار حول‌وحوش ساعت نوزده وارد ایستگاه مِکناس شد. گرمایی سوزان. آخرین مینی‌بوسِ مکناس به الحاجب نیم ساعت پیش رفته بود. گذراندنِ شب در شهری که نمی‌شناسیم، اصلاً خبر خوبی نیست. برادرم مهمان‌خانه‌ای ارزان پیدا می‌کند. یاروی پشت پیشخان، تک‌چشم است. ریشی چندروزه به صورت دارد، صدای تیزی از خودش درمی‌آورد و روی زمین تف می‌اندازد. تیکش است. باید همان اول پول را بدهیم. کلید گنده‌ای را به‌سمت ما می‌گیرد و می‌گوید: «خانوم‌مانوم تعطیل!» سرم را می‌اندازم پایین. جلوی داداش بزرگ‌ترم معذب می‌شوم. یک اتاق دوتخته. ملافه‌های کثیف. پر از لکه‌های خون.

بدون اینکه کلمه‌ای بگوییم، به هم نگاه می‌کنیم. چاره‌ای نداریم. وقتی فقیر باشی، جلوی ملافه‌های کثیف اَوپیف نمی‌کنی. برادرم از ساکش یک مرغ بریان درمی‌آورد. مادرمان فکر همه‌جا را کرده است. یک نان بزرگ، پنیر کیبی و دو تا پرتقال. بدون هیچ حرفی روی زمین می‌نشینیم و می‌خوریم. وقت شستن دست‌ها که می‌شود، می‌فهمیم توی اتاق نه روشویی هست و نه توالت. همه‌چیز توی پاگرد است و بدجوری هم حال‌به‌هم‌زن. مثل دو سرگشته، نگاه‌هایمان به هم گره می‌خورد و بعد سرمان را پایین می‌اندازیم. ماتمان برده است. همان‌طور با لباس می‌خوابیم. تخته‌ی وسط تخت سوراخ است. مثل ننو است؛ فقط درخت کم دارد و بهار و زیتون سبز و شربت. نخوابیدم. میگرن توی سرم جا خوش کرده است. روی لبه‌ی تخت می‌نشینم. چیزی گردنم را می‌گزد. گردنم را می‌خارانم و یک ساس را می‌گیرم. بین انگشت‌هایم لهش می‌کنم. بویش درمی‌آید. آیا روزی بوی یونجه‌ی گندیده و خون از خاطرم محو می‌شود؟ برادرم از سروصدا بیدار می‌شود و بوی بد حالش را به‌هم می‌زند. می‌روم آخر راهرو تا دست‌هایم را بشویم. فشار آب کم است. روشویی شکسته و کثافت از لای درزها می‌زند بیرون. برمی‌گردم توی اتاق و دوباره می‌نشینم لبه‌ی تخت. نور بی‌رمق است، اما اجازه می‌دهد دو تا ساس دیگر را روی بالش غافلگیر کنم. تکانش می‌دهم. می‌افتند. با کفش لهشان می‌کنم. برادرم هم مشغول شکار این حیوان‌های کوچک بدبو شده است. اولین بار در آن روز بود که شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. البته دلمان می‌خواست به حال

خودمان زار بزنیم چون از وقتی آن ژاندارم‌های لعنتی برگه‌ی اعزام را آورده بودند دم در خانه، پدر و مادرم مریض شده بودند.

یـک روز، مردانی به اسـم حکومت در خانه‌تـان را می‌زنند ـ جرئتِ بررسی هویتشان را هم که نداری ـ و می‌گویند برای یک بازرسی معمولی آمده‌اند. می‌گویند: «فقط چندتا مورد جزئی است که باید با شوهرتان بررسی کنیم. یکی ـ دو ساعت دیگر برمی‌گردد؛ نگران نباشید.» و بعد روزها می‌گذرد و شوهر برنمی‌گردد. استبداد و ظلم چنان گسترده شده که با ترس روز را شب می‌کنیم. رؤیای پدرم حکومتی مثل حکومت‌های اروپای شمالی است. اغلب از سوئد، دانمارک و دموکراسی حرف می‌زند. آمریکا را هم دوست دارد؛ آنجا حتی اگر رئیس‌جمهورها را بکشند، انتقامش را از همه‌ی مردم نمی‌گیرند. یک روز به من گفت: «جان اف. کندی مُرد؛ قاتلش جزایش را دید. همین و همین!»

نیمه‌های شب، حس می‌کنم خستگی دارد از راه می‌رسد. سرم داغ است ؛ عرق می‌ریزم. پنجره را باز می‌کنم. پشه‌ها ده‌تاده‌تا می‌آیند تو. آن را می‌بندم. دوست دارم به دشتی سرسبز فکر کنم و خودم را ببینم که روی نیمکتی نشسته‌ام و دارم با دوستانم گپ می‌زنم. دختری را از دور می‌بینم. پیراهن نازکی پوشیده و پیش می‌آید. خواب است. باز نیش ساس مرا از جا می‌پرانَد. تصمیم می‌گیرم بلند شوم. ساکم را زیرورو می‌کنم و بیسکویت‌هایی را که مادرم پخته، پیدا می‌کنم. دوتاشان را می‌خورم. خرده‌هایش می‌ریزد روی زمین. مورچه‌ها خبر می‌شوند و

هجوم می‌آورند. سرم با دیدنشان گرم می‌شود. حواسم را پرت می‌کنند. برادرم خوابش برده است. خروپف می‌کند. سوت می‌زنم اما فایده‌ای ندارد. پهلوبه‌پهلو می‌شود و باز خرخر می‌کند. با دقت نگاهش می‌کنم؛ دارد کچل می‌شود. دوازده سال از من بزرگ‌تر است. مرد خوب و خندانی است. خیلی زود ازدواج کرده بود؛ با یکی از دخترعموها. سیاست را دوست دارد، اما مثل پدرم با دقت و احتیاط سراغ موضوع‌های حساس می‌رود. با استعاره حرف می‌زند. از کسی اسم نمی‌برد. اما از روی حالت چهره‌اش می‌شود همه‌چیز را خواند. او به بابا و مامان گفته بود که این اعزام به سربازی مجازات و تأدیب است. مامانم زده بود زیر گریه. «بچه‌ام چی کار کرده که باید ادب شود؟ چرا باید او را توی یک پادگان حبس کنند؟ چرا جوانی‌اش را به فنا می‌دهند و سلامتش را از او می‌دزدند و سلامت من را هم همراهش؟» پدرم جواب داده بود: «خوب هم می‌دانی چرا. کار سیاسی کرده!» مادرم عصبانی شده بود: «این سیاست اصلاً چی هست؟ جرمه؟» پدرم جلوی چشمان مات‌ومبهوت من شروع کرده بود به زدنِ این حرف‌ها؛ انگار داشت از روی نوشته می‌خواند: «سیاست در عربی از فعل ساسَ می‌آید، یعنی هدایت و تربیت یک حیوان؛ یک قاطر یا یک خر. باید به حیوان یاد داد تا از همان مسیری که می‌خواهیم برود و به جایی برسد که ما می‌خواهیم. کار سیاسی یعنی یاد بگیری که مردم را چطور رهبری کنی. پسر ما می‌خواسته این شغل را یاد بگیرد، شکست خورده؛ برای همین هم ادبش می‌کنند. اگر جای دیگری بود به او دسته‌گل هم می‌دادند، اما

اینجا دستِ رد به سینه‌اش می‌زنند و از صحنه بیرونش می‌کنند. باید پشیمان شود از اینکه در حوزه‌ای دست از پا خطا کرده که فقط از آنِ کسانی است که قدرتی در دست دارند و تاب نمی‌آورند کسی مخالفشان حرفی بزند. خب می‌بینی؟! خیلی ساده است. پسرمان اشتباه کرده؛ در جایی سرک کشیده که مال ما نیست.»

خب داشت سعی می‌کرد خودش را هم با حرف‌هایش قانع کند. پدرم از ظلم وحشت داشت. تمام عمرش از ظلم بد گفته بود. تا جایی که از دستش برمی‌آمد، با آن مبارزه کرده بود. اما می‌دانست در این کشور مبارزه علیه بی‌عدالتی‌ها ممکن است به جاهای خیلی باریکی بکشد. دستگیری و بعد هم زندانِ خواهرزاده‌اش ـ که جرئت کرده بود جلوی همه بگوید: «در این مملکت فساد از آن بالا شروع می‌شود و تا حمال‌ها سُر می‌خورد و می‌آید پایین»ـ او را بدجور منقلب کرده بود. سه روز بعدش رفته بود زندان ملاقاتش. دو نفر را دیده بود که با سؤال‌هایشان بمبارانش کرده بودند. یکی‌شان رو کرده بود به بابا و گفته بود: «دو تا بچه داری، دو تا پسر، مگر نه؟» اینجا بوده که بابا شستش خبردار شده بود باید دست‌به‌عصا بشود. مریض شده بود. شبش تب کرده بود. بدون اینکه یک کلمه حرف بزند، رفته بود که بخوابد. فردایش ما را جمع کرد، من و برادرم را، و گفت: «حواستان خیلی جمع باشد؛ سیاست بی سیاست! اینجا دانمارک نیست. دانمارک هم سلطنت دارد، اما اینجا پلیس‌ها رئیس‌اند. به فکر حال من و مادرتان باشید، مرض قندش ممکن است بدتر شود. تجمع بی تجمع! سیاست بی سیاست!...»

ما هم گفتیم که درهرحال حکومت بد با ما تا می‌کند؛ حتی اگر کار سیاسی هم نکنیم. در نظامی زندگی می‌کنیم که همه‌چیز تحت‌نظر است. ترس و تهمت همه‌جا هست. یکی از پسرعموهای پدرم که با اطلاعاتی‌ها مراوده داشت، به پدرم گفته بود مرا دیده‌اند که با یکی از رهبران جنبش دانشجویی رباط قهوه خورده‌ام. قهوه! پس جرمم محرز بود و ثبت هم شده بود. من آن موقع از شرایط امنیتی کشور هیچ سر درنمی‌آوردم. رفتم سراغ انجمن سینمایی طنجه. حس می‌کردم این کار دیگر جرم نیست و تنبیهی در پی ندارد. فکر نمی‌کردم آنجا ربطی به سیاست داشته باشد. اما فردای نمایش فیلم رزم‌ناو پوتمکین آیزنشتاین، برگه‌ی احضاریه‌ی پلیس آمد دم در. پانزده‌سالم بود و می‌لرزیدم. اولین باری بود که پایم را می‌گذاشتم توی کلانتری. یک آقایی، شاید درجه‌دار، گفت:

«می‌دانی این فیلم تشویق به شورش می‌کند؟»

گیج شده بودم. گفتم:

«نه آقا، اصلاً. این فیلم گزارش یک واقعه‌ی تاریخی است که هیچ ربطی بـه واقعیت‌های جامعه‌ی ما ندارد. هنری اسـت. آیزنشـتاین سینماگر بزرگی است. درجریانید که!»

«چرت‌وپرت تحویلِ من نده! آیزنشتاین را می‌شناسم. قبلاً می‌خواستم کارگردان شوم؛ حتی در انستیتوی سینمایی پاریس هم ثبت‌نام کرده بودم، اما پدرم ناگهان مُرد و مجبور شدم درسم را ول کنم. پلیس آن‌موقع نیرو می‌گرفت و من هم تصمیم گرفتم وارد پلیس شوم. خب، حواست

جمع باشد. شانس آورده‌ای که خورده‌ای به پستِ یک سینمادوست. حالا بگو ببینم، فیلم بعدی چیه؟»

«چشمه‌ی اینگمار برگمان.»

«انتخاب خوبیه. دست‌کم سیاسی نیست!»

نزدیکی‌های ساعت پنج، از زورِ خواب بیهوش شدم. دیگر ساس‌ها را حس نمی‌کنم. حشرات دیگر را هم همین‌طور. مورچه‌ها غیبشان زده است. خوابم می‌برد. نه رؤیا و نه کابوس. ساعت هشت، برادرم بیدارم می‌کند. باید برویم. صبحانه را در کافه‌ی بغل می‌خوریم. قهوه‌ی افتضاح، اما چای نعنای عالی. پیراشکی هم هست. برادرم می‌گوید: «مراقب باش؛ روغنش لابد مال پارسال است!» از ساس‌ها که بدتر نیست. پیراشکی‌ها مرا یاد بچگی‌هایم در فاس می‌اندازد. یک بار در هفته، روز حمام، پدرم توی راه برگشت، برایمان پیراشکی می‌خرید. به‌عنوان صبحانه. پیراشکی‌ها را می‌زدیم توی کوزه‌ی عسل. مزه‌اش یادم نمی‌رود. کوزه پر از تکه‌های نان و زنبورمرده بود. تهِ کوزه را با برادرم درمی‌آوردیم و خوش بودیم. می‌خندیدیم و انگشت‌هایمان را لیس می‌زدیم.

گدایی دستش را دراز می‌کند. پیراشکی‌هایم را می‌دهم به او. می‌بلعدشان. یکی دیگر می‌رسد. به این‌یکی لیوان چایم را می‌دهم. می‌گوید کاشکی قهوه بود. دور سرمان پر از مگس و زنبور است. مکناس بیدار می‌شود. فروشنده‌ی نعنا رد می‌شود. داد می‌زند: «تر و تازه!»

نعنای مولای ادریس[1] است؛ جایی حوالی مکناس. بعد از آن شب طولانی و وحشتناک، حس می‌کنم برای مواجهه با هرچیزی آماده‌ام.

دنبال تاکسی می‌گردیم که برویم الحاجب. نیم‌ساعت با ماشین راه است. مردم منتظرند. گداها وِل می‌چرخند. پسری پابرهنه ته‌سیگارها را از روی زمین جمع می‌کند. پسرکی دیگر، بزرگ‌تر از او، دنبالش می‌کند. یک عده توریست، حیران و سرگردان، گم شده‌اند. راهنماهای قلابی می‌خواهند سرکیسه‌شان کنند. افسر پلیس راهنماها را متفرق می‌کند و به آن‌ها می‌گوید: «شرم بر شما! تصویر بدی از کشورمان درست کردید!» یکی از آن‌ها به او می‌گوید تصویرِ کشورْ همین‌جوری‌اش هم زشت است؛ چه از بیرون چه از درون. بعد هم درمی‌رود. پلیس هم فریاد می‌زند و تهدیدش می‌کند: «می‌شناسمت. خانه‌ات را هم بلدم. حالا می‌بینی. برایت گران تمام می‌شود.» بعد هم شعار کشور را فریاد می‌زند: «الله، وطن، شاه».

مردم می‌خندند. پلیس زیاد هم خوشحال به نظر نمی‌رسد.

یک تاکسی می‌رسد. مردم می‌دوند. پلیس می‌گوید «صف را به هم نزنید!» و رو می‌کند به برادرم و می‌گوید: «سریع باشید! مال اینجا نیستید، نه؟!»

خب حالا کنار هم نشسته‌ایم؛ شانه‌به‌شانه روی صندلی جلو. روکش‌ها

---

۱. مولای ادریس زرهون، نام منطقه‌ای است در مراکش، در نزدیکی فاس و مکناس، همان‌طور که پیداست نام این شهر را از اسم شخصیتی گرفته‌اند، مولای ادریس زرهون، از نوادگان حسن مثنی، مؤسس حکومت ادریسیان در سال ۱۷۲ هجری قمری، حکومتی مستقل از حکومت عباسیان. مزار او در ولیلی واقع شده است.

پاره است؛ اسفنج‌هایش معلوم است. اصلاً نمی‌توانی بفهمی اول چه رنگی بوده است. راننده بوی کره‌ی ترش می‌دهد. تازه صبحانه‌اش را تمام کرده است. سیگار قهوه‌ای‌رنگی روشن می‌کند، بوی خیلی بدی دارد. چهار نفر پشت نشسته‌اند؛ یک پیرمرد با عبایی قهوه‌ای، یک زن دهقان که خودش را لای چادری سفید پیچیده است همراه پسرش، و یک سرباز که از مرخصی برمی‌گردد. راننده می‌گوید: «باید الان پول بدهید.» همه حساب می‌کنند. در جاده، بحث‌ها حول تیم فوتبالِ آنجا دور می‌زند. برادرم که متولد فاس است، جرئت می‌کند و از تیم فاس طرفداری می‌کند. فضای تاکسی سنگین می‌شود. لابد بقیه از خودشان می‌پرسیدند مگر دیوانه شده که دارد طرفِ رقیب دیرینه‌ی تیمِ مکناس را می‌گیرد. راننده بحث را با پیش‌کشیدنِ قیمت گوجه‌فرنگی عوض می‌کند. همه آرام می‌شوند. سرباز خواهش می‌کند کمی تندتر برود: «با عقّا به مشکل می‌خورم.» ظاهراً این عقّا آدم مهمی است. راننده می‌گوید: «دوست بیچاره‌ی من!» پیرمرد هم نظر خود را ابراز می‌کند: «عقّا خیلی سخت‌گیر است. همه از او می‌ترسند؛ حتی آن‌هایی که تا حالا او را ندیده‌اند.» راننده با تکان‌دادن سرْ حرف پیرمرد را تصدیق می‌کند.

الحاجب اولْ پادگان بوده است. برادرم ته‌وتوی قضیه را درآورده بود: سلطان مولا حسن در این روستا قصبه‌ای ساخته بود برای طرد و تبعید شورشی‌های قبیله‌ی بربرِ بنی‌مطیر. ارتش اینجا را مال خود کرده و یکی از مهم‌ترین پادگان‌های مملکت را ساخته بود. دوران سختی بوده

است؛ دورانی معروف به «سبیه»؛ معنایش هم شورش است هم ترس، هم آشفتگی و هم پریشانی. برادرم به فرانسه می‌گوید: «می‌بینی زبان عربی چقدر غنی است؟ با یک کلمه این‌همه واقعه را بازگو می‌کنی.» راننده گوشـزد می‌کند بهتر اسـت عربی حرف بزنیـم. برادرم عذری می‌خواهد و دیگر چیزی نمی‌گوید.

راننده ما را در چندمتری کامیون‌های نظامی پیاده می‌کند؛ نگاهی به من می‌کند که فکر می‌کنم دلسوزی را در آن می‌بینم. وقتی دارد می‌رود، می‌گوید: «خدا نگه‌دارت باشد!» سرباز شروع می‌کند به دویدن. او را می‌بینیم که به یک درجه‌دار سلام می‌کند و بعد ناپدید می‌شود.

قبل از اینکه برویم سمت درِ پادگان، برادرم مرا در آغوش می‌گیرد. حس می‌کنم دارد گریه می‌کند. آرام می‌گوید: «داداش! دارم می‌سپارمت دست وحشی‌ها و حتی حق ندارم بدانم چرا، و حق ندارم بدانم چند وقت اینجا نگهت می‌دارند. شجاع باش و اگر توانستی برایمان پیغام بفرست. این کار را بکن. چیزهای معمولی بنویس؛ بین السطورش را خودمان می‌خوانیم.»

چند تا جمله هم پیشـنهاد می‌دهد: «همه‌چیز خوب اسـت» برای اینکه «همه‌چیز بد است». «اوضاع عالی است» برای «اوضاع افتضاح است». «غذاهای اینجا به خوشمزگی دست‌پخت مامان است» هم برای اینکه «اوضاع غذا خوب نیست». و اگر اتفاق بدی افتاد، باید بگویی «بهار حسابی جاگیر شده است». خاطرش را جمع می‌کنم و از او تشکر می‌کنم که تا دم در همراهم آمده است.

برجی برای هم‌زبانی

borjbooks

www.borjbooks.ir

کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.
FSC